

کار آموز رنجر

کتاب هفتم : بهای آزادی ارک

نویسنده : جان فلانگن

مترجم: نگار

صفحه آر: JuPiTeR

کاری از وبگاه زندگی پشمار



فصل چهل و پنجم

همانطور که تالیش، دزد توالاگی، بالا را نگاه کرد و ویل را با کمان و تیردانش دید که از اسکلت برج نگهبانی آویزان است، شک و تردیدش تبدیل به اطمینان شد.

آن توالاگی، مرد جوان را نمی‌شناخت ولی اسلحه‌هایش را شناسایی کرد. او اسلحه‌ها را قبلاً دیده بود، زمان که خود و دوستانش به کمپ آریدی‌ها حمله کرده بودند. او که شمشیرش را می‌کشید فریاد زد:

- اون یکی از غریبه‌هاست! بگیریدش!

دو دستیارش که شمشیرهایشان با صدا از غلاف بیرون می‌آمد، با او جلو رفتند. آلوم از دیوار فاصله گرفت، شنش را درآورد و شمشیر خودش را بیرون کشید تا راهشان را سد کند. او فریاد زد:

- ادامه بده، ویل! من حسابشون رو می‌رسم!

ولی آن‌ها سه جنگجوی باتجربه بودند، همزمان به او حمله می‌کردند و همانطور که جلو می‌آمدند شمشیرهایشان می‌درخشید و بالا و پایین می‌رفت. آلوم با سرسختی در برابرشان عقب نشینی می‌کرد، ولی او در یک جنگ از پیش شکست خورده می‌جنگید. او پشتش را به سنگ‌های دیوار تکیه داد و با بیچارگی طوفان ضربه‌هایی که به سمتش می‌آمد را سد کرد. بالاخره یکی از شمشیرها از میان



دفاعش گذشت و قسمت بالایی دستی که شمشیرش را با آن نگه می‌داشت به شکل بدی زخمی شد. سپس ضربه‌ی دیگری رانش را برید و آلوده تلو تلو خورد؛ و به موقع به خودش آمد تا از یک ضربه‌ی افقی که به سمت گردنش می‌آمد دوری کند.

ویل که بالای سرش تاب می‌خورد، راهی نداشت که کمانش را به موقع بیرون آورد و کمک کند. حتی اگر می‌توانست این کار را انجام دهد، چون از دست‌هایش آویزان بود نمی‌توانست شلیک کند. با این وجود می‌توانست ببیند دوستش در کمتر چند ثانیه خواهد مُرد. دفاع‌های آلوده اکنون زمخت و ناآزموده بودند و او دوباره ضربه خورد، این بار در پیشانی‌اش، به طوریکه خون به چشمانش ریخت و او را نیمه نابینا کرد.

ویل می‌شنید که از میدان، فریادهای جمعیت هر لحظه بلندتر و سریع‌تر می‌شود.

هاساون! هاساون! هاساون!

آن فریاد از گلوهای صدها نفر برخاسته بود، مانند برق از شهر می‌گذشت و برفراز آبگذرها و کوه‌های اطرافش منعکس می‌شد.

ویل یک لحظه مکث کرد. اگر او به آلوده کمک نمی‌کرد، آن ستوان می‌مرد. ولی فریادهای جمعیت به او می‌گفت که اتفاقات میدان به اوج خود می‌رسند. هلت به او نیاز داشت...

ولی آلوده آنجا بود و اکنون، او با بیچارگی می‌جنگید تا ویل را نجات دهد. سوال و تردیدی درباره‌ی اینکه او چه باید بکند وجود نداشت.

او که فاصله را تخمین می‌زد، دستش را رها کرد و اجازه داد تا به سمت جنگ نابرابر زیرپایش فرو افتد.

او در ابتدا روی شانه‌های رهبر توالاگی فرود آمد. آن مرد فریادی از ترس و درد زد و بر اثر نیروی وزن بدن ویل که از چهارمتر بالاتر رویش افتاده بود خم شد. ویل صدای شکستن یک استخوان را در جایی شنید و همانطور که سر آن دزد به زمین سخت و سنگی فرو رفت، صدای برخوردش را شنید. ویل به جلو غلت خورد تا ضربه‌ی ناشی از فرودآمدنش را کاهش دهد، با وجود اینکه قسمت زیادی از آن نیرو توسط بدن آن توالاگی گرفته شده بود.

همانطور که آن دو توالاگی دیگر به سمتش می‌چرخیدند، او روی پاهایش پرید. آن‌ها که توسط آن عمل غیرمنتظره ترسیده بودند، یک لحظه مکث کردند، و آن یک لحظه بیش از حد زیاد بود. ویل به سمتشان قدم برداشت، فاصله‌ی بین خودش و آن‌ها را کم کرد تا جایی که به بُرد شمشیر نزدیک‌ترین مرد وارد شد.

هلت آن درس را صدها بار در مغزش فرو کرده بود: **اگر می‌تونی، همیشه به جلو حرکت کن. کسی که داره جلو میره فرصت اینو داره که به جنگ رو کنترل کنه.** حالا، ویل بی‌اختیار حرکت می‌کرد و به جلو قدم بر می‌داشت. چاقوی ساکسش همانطور که او آن را از غلاف بیرون می‌آورد و جلو می‌برد صدا داد و ویل، آن را در یک حرکت نرم و ادامه‌دار در مرکز بدن مرد نزدیک‌تر فرو کرد.

آن توالاگی فریاد کوتاهی کشید، نیمی از روی غافلگیری، نیمی از روی ترس، و همانطور که شمشیر از دستش می‌افتاد و با برخورد به سنگ‌ها صدا می‌داد، به دیوار تکیه داد.



از سمت میدان، ویل تشویق‌های کرکننده‌ای را شنید، و همان صدای جمعیت، که اسم هاساون را فریاد می‌زدند دوباره به گوش رسید. سپس سکوت ناگهانی‌ای به وجود آمد. ویل مفهوم احتمالی آن سکوت را دوست نداشت. وقتش داشت تمام می‌شد و هنوز یک توالاگی مانده بود که باید حسابش را می‌رسید.

زمانی که ویل از برج روی شانه‌ی اولین راهزن افتاده بود، آلوم با قدردانی به دیوار تکیه داده و سعی کرده بود که جلوی جریان خون را از چند بریدگی در بازو، دست و بدنش بگیرد. او تماشا کرد که رنجر جوان حساب دو رقیبش را در چند ثانیه رسید و دید که سومین توالاگی در دسترس است و خواست کمکی بکند.

او که بلند می‌شد، به راهزن ضربه زد. ولی ضربه‌اش ضعیف بود و به درستی هماهنگ نشده بود. توالاگی که ضربه را پیش‌بینی کرده بود، به راحتی آن را سد کرد و باعث شد شمشیر آلوم از دستش بیرون بیافتد. سپس او شمشیر خودش را بالا آورد تا کار آن آریدی را تمام کند. او جنگاور کارآموده‌ای بود و قضاوت کرده بود که اکنون وقت یک ضربه‌ی سریع و کشنده است، قبل از اینکه بچرخد و با غریبه رو به‌رو شود.

ویل چاقوی ساکسش را از پایین پرت کرد و آن چاقو به صورت خودکار به سمت هدفش حرکت کرد، در همان حرکتی که پشت سرهم در پنج سال گذشته به ویل تمرین داده شده بود.

آن توالاگی که بازویش برای ضربه‌ی کشنده بالا رفته بود، همانطور که چاقوی ساکس از فاصله‌ی میان او و ویل با سرعت عبور می‌کرد، کاملاً بی‌دفاع بود. او برخورد شدیدی را در پهلویش احساس کرد، برخوردی که او را سراسیمه کرد.

سپس درد وحشتناکی از محل برخورد زبانه کشید و او فکر کرد که آن ...

سپس، هیچ چیز.

ویل شروع کرد که به سمت آلوم برود. سپس توقف کرد. از سمت میدان، صدای فریادها دوباره شروع شده بود. در ابتدا، آواها تکی بودند ولی سپس صداهای بیشتری به هم ملحق شدند. او که توانسته بود کلمات را تشخیص دهد اخم کرد.

دختره رو آزادش کنین! آزادش کنین!

او پی‌برد که فریادها باید در مورد اولین باشد و برای یک لحظه، موجی از امید را حس کرد. آن‌ها قرار بود دوستانش را آزاد کنند. سپس صدای سخت و ناسازگار یوسل صداهای جمعیت را قطع کرد.

بسه! بسه!

جمعیت ساکت شدند. آلوم که صورت با درد در هم رفته بود، با ضعف به ویل اشاره کرد تا دوباره از برج بالا رود.

- برو! برو! عجله کن! وقت نیست!



او سرفه کرد و خون سرخ ردایش را لکه‌دار کرد. ولی او اشاره کردن به برج را ادامه داد و ویل پی‌برد که حق با اوست. او می‌توانست بعداً به آلود رسیدگی کند ولی اکنون، او باید دوستانش را نجات می‌داد و به عمر پیام می‌داد که بقیه‌ی مردانش را برای حمله بیاورد.

او که در برابر چوب پوشیده‌ای که زیر پایش صدا می‌کرد و خرد می‌شد بی‌ملاحظه بود، از برج بالا رفت. هر چند که او دفعه‌ی قبل آرام و با دقت حرکت کرده بود؛ این بار او با سرعت تندتر بالا می‌رفت. در حالی که استدلال کرده بود هر چه کمتر وزن یا دست و پایش را جایی بگذارد، احتمال کمتری وجود خواهد داشت که برج زیر پایش فرو بریزد. در حقیقت، چند میله بعد از اینکه او روی میله بعد پا گذاشت فرو ریختند و خرد شدند. آن قطعه‌ها روی زمین زیر پایش صدا کردند. او شنید که یوسل دستور می‌دهد:

- همین الان بکشیدش!

و به شکلی دانست که او درباره‌ی هلت حرف می‌زند.

سپس او به پایگاه تقریباً محکم سکوی برج پا گذاشت. او کمان را از شانهاش بیرون آورد و به دست چپش داد. دست راستش به صورت خودکار یک تیر از تیردانش بیرون آورد، و قبل از اینکه حتی از اینکه عمل آگاه شود آن را بر زه گذاشت.

از آن محل دیدبانی‌اش می‌توانست خانه‌های کوتاه که سقف صافی داشتند و در این قسمت شهر تا میدان بنا شده بودند را ببیند. بر فراز سرهای چند صد بیننده، هلت به جلو کشیده شده و مجبور می‌شد که در برابر بلوک اعدام زانو بزند. همراهانش در یک صف پشت سرش ایستاده بودند. یوسل عبوس بود؛ ردای تاریک و نقاب پوشیده و به کناری ایستاده بود. در طرف دیگر، یک هیولا ایستاده بود. یک تواناگی عظیم‌الجثه که تا کمر برهنه و سر و صورتش پوشیده شده بود. او ماهیچه‌های قدرتمندی داشت، با روغن می‌درخشید و یک شمشیر بزرگ را با دو دست نگه داشته بود.

ویل پی‌برد، جلا. هاساون.

او دید که هلت زانو زد و سپس چرخید تا چیزی به گیلن بگوید. دید که یوسل اشاره‌ای کرد و دو مرد قدم به جلو گذاشتند تا صورت هلت را به سمت جلو برگردانند.

جلا. به جلو قدم گذاشت. شمشیر حرکتش را تا بالای سر او آغاز کرد.

ویل تیر را عقب کشید، تا جایی که سر انگشت سبابه‌ی راستش به کناره‌ی دهانش رسید. مغز و حواسش در کمتر از یک ثانیه وضعیت شلیک را بررسی کردند. فاصله؟ کمی بیشتر از صد و بیست متر. سر آن تیر در تصویر ذهنی‌اش کمی بالاتر رفت. باد؟ نه در حدی که باعث نگرانی شود.

جلا. تقریباً شمشیرش را تا آخرین حد بالا آورده و قبل از اینکه شمشیر به پایین رود، قدرت ضربه‌اش را تخمین می‌زد. ویل می‌دانست که این شلیک باید به هدف می‌خورد. او زمانی برای تلاش دوباره نداشت. او شک و تردیدی که اعتماد به نفسش را از بین می‌برد و بعد از آن فکر به ذهنش رسیده بود را به کناری زد.

هلت به او یاد داده بود: اگر نگران باشی که ممکنه یه شلیک رو به هدف نزن، تقریباً همیشه همون اتفاق می‌افته.



جلد هفتم کارآموز رنجر

مترجم: نصیر

بهای آزادی ارک

او آه بلندی که جمعیت از روی انتظار کشیده بودند را شنید، مغزش را از نگرانی و تردید پاک کرد و اجازه داد که زه کمان از میان انگشتانش بلغزد و تقریباً ناخودآگاه، تیر را به حرکت در آورد.

ادامدی فصول در

Pioneer-Life.ir

